

# نامه

سلام

گفته بودی که انگار من با نظریه چندان میانه‌ی خوشی ندارم. درست ترش:  
«کلاه برداری و کلاه‌گذاری‌ات با استعاره‌ای عتیق می‌گوید  
سردار نظریه را چندان جدی نمی‌گیرد.»

جدی نیست. ما نیز از نظربازانیم.

— ما را ز سر نینداز!

گفته‌ای:

«و خیال را در بُن زبان می‌بینی. این حرفی که می‌خواهم  
بگویم بی‌ربط است اما خُب دست خودم نیست. تداعی است.  
وقتی کسی این‌طور با انگشت اشاره سمت زبان را نشان‌ام  
می‌دهد یاد حرف ابجد و اهل حروفیه و نقطویه می‌افتم!»

حروفی و نقطوی و این نظربازی‌ها البته بوده است و هنوز گاه‌گاهی هست مثل  
هر بازیدنی، مثل هر بازی. توی شهریار شر اشاره‌ای هست مثل هر اشاره‌ی  
طنز، مثل هر اشاره طنز، هر عصاره طنز: «بابات از این حروفی‌ها نبود؟»

من برای نخستین بار، سن‌ام از سی گذشته بود که به سوی نوشتن داستان  
آمدم. اولین داستان من که بیش از پیش از واقع‌های آمده بود (کجایی دکتر)  
وقتی چاپ شد که من سی و پنج ساله بودم. پزشکی هم خوانده بودم و دو  
سالی هم در سوسنگرد اول جنگ کار کرده بودم. در ایران اگر چیزی هم  
نوشته بودم محدود و در محدوده‌ای و به قول تو در حوزه‌ی نظریه‌های  
سازمان‌های سیاسی. من سیاسی بودم. سیاسی کار بودم. چپ بودم. حالا هم  
هستم. باز هم همان نظربرداری بود که من را پرت جهان داستان کرد. و گرنه  
ما نیز چندان پرت می‌نیویمان. اصلاً رفتن من به سوی کتاب و جذب شدن به  
سوی هنر هم در کنج‌کاوی‌های من در علم روانشناسی و زبان‌شناسی شکل  
گرفته است.

در راهی که آمده‌ام نظرهای زیادی دیده‌ام که آبی به کاسه‌ی مجنون نبوده‌اند.  
— این نیز خود یک نظر است.

فرصت کردی و به‌ات دست داد خوب به هیکل داوود نگاه کن. جای خیلی  
حرف هست در این مورد.

این چیزی است که من در گفت و گو با نسیم داشتم. گفتم شاید یکی دو  
نکته‌اش بتواند چیزی به دستت بدهد. فرق زندگی این‌جا و آن‌جا، ما و شما. البته  
من می‌گویم که خیلی نزدیک به نیمی از عمرم را در این‌طرف گذرانده‌ام. این‌جا.

می‌بینم که به راستی جای بدی هم نیفتاده‌ام. بالای آسمان هردو جهان می‌نشینند و تماشا می‌کنند کار زمین خدا را، از شرق تا به غرب: این‌جا، آن‌جا، از همین هلند. هل لند: پشت آبگینه‌ی دریا. آن‌سوی چاه ویل.

باید بر جهان بگذری وقتی که جهان بر تو می‌گذرد.

خوار نیستی، خوار نیستی، شرف انسانی. البته در راه خواری کشیده‌ای و خوار شده‌ای در چشم روشنات که: به راستی چه‌گونه تاب آوردم در برابر آن ناروا سر خم اگر نکردم باری سکوت کردم؟ فریاد کشته‌گان بودی و هم آه زنده‌گان؛ در راه.

گرمک که نیامده‌ایم. بر بند ناف می‌آیی. گم می‌ماند؟ از آن سر کوه رُخ به این پس آبگینه‌ی دریا تا در خبرهای روز چه آمده است:

ایران: شتاب در هرچه است و به هر سو تا گیر پاچ‌الآخرین!

توی تنگ رم بعد از این که راه ماشین‌رو شد و توی این سال‌ها رسم زیارت باب شد. دسته‌ای می‌روند بوشهر هواپیما سوار می‌شوند مشهد پیاده، هفت روز پیایی، روزی هفت بار دور حرم بگرد و باز با بالون تا بوشهر و از آن‌جا کلی‌لی‌لی‌لی تنگ‌ارم. این بار آخر انگار یک دسته از این دخترها به قصد زیارت رفته‌اند و برنگشته‌اند. خانواده‌های آن‌ها همه در به روی خودشان بسته‌اند.

این‌جا: این همسایه‌ی دیوٹ من برداشته یک سگ آورده است، پیر فرزتی. با چنان آرامش و همراهی‌ای این سگ را از پله‌ها بالا می‌کشد نگفتنی. آدم اهل گفت‌و‌گویی نیست. یا دست کم با من نیست. لابد از زمانی آمده است که من در عالم خودم نبوده‌ام. یک بار دیده بودم‌اش، دم در هردو با هم کلید انداخته بودیم:

— های...

— هوی.

— تازه آمده‌ای؟

— کجا؟

— این‌جا.

— این‌جا؟ هلند؟

و بعد: تازه، من، هلند... یوه‌یوه‌یوه...

از سگ همسایه درآیم. همین را بدان که این سگ پیر چهار طبقه را پله پله می‌آید. یک بار خواستم کمک‌اش کنم یعنی برش دارم بگذارم‌اش یک طبقه بالاتر. پیر بود اما زیاد بزرگ نبود. گرگی‌واری بود.

گفت: نه. نه. باید گذاشت تا هرکجا که ازش بر می‌آید خودش برود. اگر ماند کمک‌اش می‌کنم.

پرسیدم: تا کی؟

پرسید: چی؟

گفتم: تا کی؟

گفت: خیلی بد تلفظ می کنی. نمی فهمم.

پرسیدم: تو از کجا می دانی که او هربار که وقتی از پشت پنجره دارد به چمن بیرون نگاه می کند و تو صدای اش می زنی که بیرون خانه بیاوریش تصویر بالا آمدن از این پله های سخت بر دل این استخوان پیر چه می برد؟

گفت: دیگر هیچ نفهمیدم.

در را باز کرد و رفت تو.

ماندم توی باران تا خیس شدم و یادم نیامد.

آدم سگ بازی نیست. نیت خیر دارد. از روی رحمت اش رفته است از آسپل خانه، خانه ای التجا آن را آورده است.

حالا بگویم ات که کار جهان از بالای سر تا بن جان بر دو جا می رود: کیر و گم. باید در میان مردم مان باشی. زنده گی کنی، در نان بردن اش و هم نان در آوردن شان شریک بشوی. — هم در گس خانه سهم داشته باشی.

مگر نه داستان روز، به روز بودن، یعنی همین داستانی که حالا دارد می گذرد؟ دست روی کی می گذاری که شایسته ی داستان شدن نباشد؟ پیشگام می توان بود. البته. اما پیش از زمانه ات که نمی توانی بروی. ناشدنی است. در حالی و محشر کنی با حال می روی گیرم که سرت را پاک آینده برده باشد. باحال برو. در خواب که نیستی، نفس می کشی، دمی. — باحال تر کمی، چه باک؟

مقاله ات در مورد تبعید و پوشیده نویسی را با لذت خواندم. چه نقبی بین آن چه واقعا سر و گردنی به نوشتن امروزه ی فارسی داده است، یعنی همین که عدو شده است خیرخواه و ما بخواهی نخواهی همگام و همراه با کوچه مان می آییم. این فرق دارد با گزمک گشتن. همان امکان و گشودگی ای که این فضای هستی مان به ما می دهد. داستان ما و بچه هایی که آن جایند و گاهی همه اگر آمدند نان شان از جای دیگر می رسیده است فرق دارد. تا نان ات را از جامعه ای نگیری که در آن نفس می کشی...

نان در آوردن است که تو را می برد بر اصل اولین. گم. بر بند ناف، بر ناف، بر سینه، بر شکم اگر آمده باشی گم آب شده است. از دقیانوس به بن چاه بابل زمانه: چاه معامله: از پشت مدرن هم لابد چیزی دیده ایم. مگر نه پست و مدرن و هرچه از پس و پیش آن از کوچه های این جا می رسد؟

می بینی؟ همین که آدم بی هراس از این فرشته ای که چانه بر شانه ات نهاده است و یکی یکی می رسد، برمی رسد که

چه بنویس و چه ننویس. خُب فرق می کند. حتا پورنونگاری آدمی که توی گوز سرب و بنزین نفس می کشید با دلهره از همه جهت همراه است. با آدمی که این جا است: با کمی اطمینان نشسته ای و در هوایی زلال نفس می کشی. اسخیبروک زیبای من...

فکر می کنم اگر قرار است به ایران سفر کنم باید چشمم را بفرستم. و گرنه حساب کن توی اولین داستاتک های من. همان اولین مجموعه ی داستاتم یعنی پرواز پاپری. یک جایی من فرمساق دیوٹ را به کار می برم. از فررررر این و شدت بر ی ی آن یکی خوشم آمده بود.

این جا که رسیدم دیدم اکبر جایی برای جاکش باز- بسته نهاده است.

این زبان ما با من، با ما در راه آمده است و به راستی مارواره. کی و کجا در این راه بر ما خوش گذشته است؟ تنها جایی که آدم می تواند تا هر درجت که خواست صدایش را بالا ببرد همین سرزمین مادری که با تو آن همه راه آمده است. MOEDER TAAL زبان مادری.

اما زبانی که در راه با چشم و در نگاه تیز شده است. چالاک می نگرد. حساب کن، من یا اکبر، یا حتا تو که سالم مایی...

ما این جا با همه ی رهایی گاهی در قفل خودمان چنان گیر می کنیم که از یاد می پریم: هی سردار کنار دستت «روشنک» است، نه روشن که از خیال بابای بابایت گذشته بود:

- پیرمان کرد، پیر شدیم و بشد نشد بشد...

حالا خیال کن، این گره گاه های روحی را داشته باشی و در این گیر جایی زنده گی کنی که راه بر بیان هم بسته باشد. گاهی فکر می کنم من واقعا اگر ایران بودم چه می شدم؟ هیچ.

هیچ. می مردم. گفتم که این از نوشتن بود که فرمساق و دیوٹ روزگارش آن طور دل من را برده بود. باید می کشید به جاکشی به نرخ امروزه که اکبر اکبرانه بنایش را فکنده بود. من رفتم پی «لحاف کشی» خودم و دوری قلندری.

یکی را که به ات گفتم: آن کیر را که سر کولم نهاده بودم و لخت پاپتی کیر بر کول می آمدم. کیری بادی که دو متر و هشت سانتی متر بود. باد کرده، آماده، سر کول و از سسکس شاپ که در آمدم لخت شدم و کیر را مثل علم سر کولم نهاده بودم و تشر زنان در خود و گردان و گردآلود می آمدم تا بساط را دم در اصلی کلیسای جامع شهر بگذارم و یک کتاب مقدس ناب را هم باز کرده سر خایه های اش بگذارم و بایستم مثل شیر پایش و از آن دفاع کنم تا کی خسته ام شود ول کنم بروم پی یکی داستان های دیگر. این طوری توی شهر...

حساب کن یک چنین برنامه‌ای به سرت بزند. می‌زند. تو سرباخته‌ای. سر به سودا نهاده‌ای. سودا می‌برد تو را. هر طرحی به سرت می‌زند و سر طرح را که زد در چشم و بر کف دست لمس‌اش را طلب می‌کند. گوشتاندن طرح. اکسیون ماژور!

بگیر این گوشتی: من، لخت، کیر بر سر کول و کتاب مقدس در دست...

بودن در آن فضا به تصور من نمی‌آید. پر عرصه‌ی خیال‌ام نیست. همان مردم عادی «با سنگ‌ها سنگ‌سار»ات نمی‌کردند؟

– باید هفتصد نوزده بار از کون دارم می‌زدند تا گناه‌ام سبک بشه.

من یکسره حال و هوای هلند را در زبان خودم و تو حتا می‌بینم. آن کوچه و خیابان‌ها را که ازمان گرفتند انگار بد هم نشد. زبان را رسانده‌ای به جایی که جز به سرت به هیچ سامانی جوابگو نشود. آزادی!

یادم هست یکبار گپی ازت شنیدم که این طور در خیال من آمد. وقتی به دوره‌های ادبیات فارسی نگاه کنیم می‌بینیم هی کُپه کُپه آمده‌اند و رفته‌اند. یعنی که پاره‌ای جایی کمی دهنه شُل می‌کند همه می‌روند به جایی که رهاتر باشند. اما همین‌اش که هی صد سال رونق است و هفت هشت کتاب یکبار غیب می‌شود و برای مدت‌ها خبری نیست. هیچ. تا بازی و کجا و از قضای همواره همه ترک تبار و نه هم ترک‌رها، بیشتر غلام ترکی هوای ادب کند و باز با شتاب دوری کتابی و مدرسه‌ای و باز همان.

این از پوش در آمدن و فاش شدن سهروردی این‌ها را هم هیچ نفهمیدم. یکبار یادم باشد ازت بپرسم.

این بود.

تا بعد...

خوش باشی.